

روزی روزگاری... پادشاهی سه پسر داشت و باید از بین آنها یکی را به عنوان ولیعهد خود انتخاب می کرد. انتخاب مشکلی بود چون هر سه پسر بسیار زیرک و شجاع بودند. با وزیر خود مشورت کرد و ... هر سه پسر را نزد خود خواست و به هر کدام یک کیسه دانه گل داد و گفت: من مدتی به سفر می روم و از شما انتظار دارم تا وقتی برمی گردم این دانه گلها را تر و تازه به من باز گردانید. و هر کس بهتر از دیگران از آنها مواظبت کند ولیعهد من خواهد بود.

پسر اول دانه ها را در صندوقچه ای آهنین گذاشت و درش را مهر و موم کرد. پسر دوم آنها را به بازار برد و فروخت و نزد خود اندیشید، وقتی پدرم بازگشت به بازار میروم و دانه های تازه میخرم و به او باز میگردانم. پسر سوم دانه ها را به باغچه برد و همه را کاشت... بعد از مدتی پدر از سفر بازگشت. پسر اول در صندوقچه را باز کرد. تمام دانه ها پوسیده و از بین رفته بودند. پسر دوم زود به بازار رفت و دانه های تازه خرید و به نزد پدر آورد. پادشاه کار او را تحسین کرد. و اما پسر سوم پدر را به باغچه برد و گلهای شاداب را نشانش داد و گفت: به زودی همه گلها تخم تازه خواهند داد و آن دانه ها را به شما خواهم داد. پدر به هوش و زیرکی پسر سوم آفرین گفت و او را به عنوان ولیعهد خود انتخاب کرد. این دقیقا کاری بود که با دانه گل باید می کرد.

نتیجه داستان!

دانه گل برای کاشتن و پرورش دادن و استفاده از زیبایی و عطر آن است. و درون همه ما خداوند دانه های استعداد های بسیاری گذارده است. آنها را در صندوقچه نگذاریم تا از بین بروند. به بطالت هم از دستشان ندهیم. بلکه آنها را بکاریم و آبیاری کنیم و پرورش دهیم تا هر کدام گیاهی سبز شاداب و باطراوت شوند. و اگر شجاعت به سلطه گرفتن نفس مان را داشته باشیم روزی این گیاه به گل خواهد نشست. گلی زیبا و معطر! دانه عشق و محبت را در دل بکاریم!